

ترجمه‌ی فارسی "نال‌هی جدایی" اثر همین
مترجم: عزیز ناصری

مویه‌ی جدایی

ساقیا برگرد و دریاب این منم
می به من ده، خط بزن پیرانم

مثل من کو مشتری در می‌کده
مشتی بی‌درد این میان گرد آمده

هر که نیست‌اش سینه‌چاک غم چرا
گیرد این جا چاک پیرا هن مرا؟!!

تلخی می تلخکامان را دواست
می برای کامرانان نارواست

سرخ‌می زردرویان را سزااست
می حرام آن را نه دردی دل‌گزااست

می برای آن که سوزش دل بسفت
پس چرا بر لب نهد گردن کلفت؟!!

دردمند است آن که باده یار اوست
بادهنوش بی غم اما زورگوست

می برای آن که دارد آتشی
تا نیاید سرکشد هر سرکشی!!

نیست هر کس بی‌کس و خانه خراب
کوفتش باشد رود دور شراب!!

* * *

هر که زخمی از زمانه برداشت
رنج و دردش دشنه‌ای در دل نکاشت

هر که نیست‌اش تن نشان تیر غم
شانه‌هایش خم نشد زیر ستم

هر که احساس ستم بر خود نکرد
تیغ دژخیمان نیوردش به درد

هر که بر حال خودش بگذاشتند
دیگران دست از یقه‌اش برداشتند

گردنش از یوغ پستی‌ها رهید
آفتاب بخت بدخواهان ندید

هر که انگشت بلایش در نزد
روزگارش توسری بر سر نزد

هر که نارفته به افلاکش هوار
زیر سنگ آسیاب روزگار

ناچشیده طعنه‌ی نابخردان
دوری یار و دیار و دودمان

گرد بدبختی نه بر دوشش نشست
گرد او را ناامیدی بر نبست

در تنعم روز را سر می‌کند
شامگاه آهنگ سرگرمی کند

او به میخانه چرا پا می‌نهد؟

قهقهه گو جای دیگر سر دهد!

* * *

هر که می‌یابد گهی بوس و کنار
نیست دایم در خفا و در فرار

هر که آغوشی به خود می‌خواندش
جا نه در این میکده می‌ماندش

هر که کوبد پایی با او خوشگلی
باید این جا گفت او را: «عاطلی»!

هر که از معشوقه‌اش کامی گرفت
طفل دل در جایی آرامی گرفت

هر که خنده زد به رویش دلبری
رو نگردانده است از او دختری

بازوانش حلقه شد بر گردنی
گاه گاهی دست‌بازی کردنی

هر که را پای قضا تپیا نزد
دست‌هایش لای پیراهن خزد

مزه کرده روی گردن شبنمی
کفر باشد گر چشد از می نمی!

* * *

هر که دارد دل اسیر لعبتی
دل نه درگیر اسیر و غربتی

باشداش چشمی به راه بازگشت
با تبسم در به رویش باز گشت

هر که گوشی راز هایش را شنید
نازنینی ناز هایش را کشید

در کف او ساعدی سیمین بود
بازوان بانوان بالین بود

باشدش تاب و توان و شوق و شور
روز و بخت وی نباشد تار و کور

او چه گیرد در میان ما قرار؟
او شراب و باده می خواهد چکار؟!
* * *

ساقیا برگرد و پیش من نشین!
تا که مشتی آدم بالا نشین

در کنارم لحظه‌ای آرام گیر
می بریزم تا شوم از باده سیر

می برای چون منی باشد حلال
این من دل پر ز اندوه و ملال

این من بی‌خانمان و بی‌پناه
این من لبریز از اندوه و آه

این من آواره‌ی دور از وطن
بلبل بی‌بهره از دشت و چمن

بلبل بشکسته بال بی نوا
بی نصیب بی لوای بینوا

پیر افتاده ز پای دربدر

دل به داغ و دیده بر دامن تر

خسته‌ی بی آشیان بیقرار
بی انیس لا علاج بدبیار

دردمند تیرمختِ ول شده
شاعر زیبا پرست دلشده
* * *

ساقی راهت را به سوی من کشان
سر منه بر خط امر سرکشان!

هان که رنگ و بویشان راهت برد
آب زرشان آبرویت را خرد

برتر از گوهر هنر آمد پدید
سیمتن کی سعد خود در سیم دید؟

مال دنیا چرك كف آرد به یاد
بس هنرمند و هنر، مانا و راد

زر پرستان تو چه دانی کیستند!
پای بستِ عهد بسته نیستند

دل ز آنان برکن و بر ما ببند
پیر پر ذوقت بود نیکو پسند
* * *

نازنین از ناکسان دوری گزین
برق زر و بُرقع ظاهر مبین

این هوس‌بازان به باطن دیگرند
باغ حسنت را به غارت می‌برند

از شراب کهنه‌ی خود جام را
تازه گردان تا بگیرم کام را

«مست مستم ساقیا دستم بگیر
تا نیفتادم ز پا دستم بگیر»

مست مستم گوش کن تا بشنوی
شعر نغز پرطنین مولوی

«بشنو از نی چون حکایت می‌کند
از جدایی‌ها شکایت می‌کند»

بشنو از من تا که ای سرو سوا
پا به پای نی بیایم در نوا

نیست هرگز بانگ دوری بی اثر
نی برآرد یا که مرد در بدر

ناله را با نی از آن آمیختم
نی نریزد اشکی را من ریختم

وا گذارم تا که دل شویم به آب
تا بریزم بر دل پرسوز و تاب

شیون من شیونی انسانی است
لابه‌ی آزادی و یکسانی است

شیون گردی اسیر و زیردست
آن که انکارش کنند و لیک هست

من بیفشانم شرار شعر را
گسترانم عرصه‌ی این سحر را

بس درنگ این داد را سرداده‌ام
درد دوری را دل و سر داده‌ام

سینه‌ام را دشنه‌ی دوری درید
دشنه‌ی بیداری و صبر و امید

خواب و خورد خود که سُودا کرده‌ام
در عوض سودای یاران برده‌ام

همدلی ساقی نیاید در نگاه
تا نگیرم در کنار می پناه

من نمی‌بینم دیار و دوستان
دشت و کوه و صخره‌ها و بوستان

نیست این جا آشنا و همدمی
هرچه با آن انس گیرد آدمی

هرچه را می‌بینم و باید شنید
با خود از بیگانگی دارد نوید

شب همه او هام و شب‌بیداری است
روز جمله درد و داغ دوری است
* * *

دل بنای مویه می‌باید گذاشت
زانوان را در بغل باید بداشت

این دل بشکسته کی ماند خموش
با شکستن سنگ آید در خروش

من ز دوری زخم‌ها برداشتم

دل ز هرچه داشتم برداشتم

از دیار دلنشین بیرون شدم
ماندم از لیلی خود، مجنون شدم

راه آزادی که کند از موطنم
حال اسیر راه آزادی منم!

مکر «بکره» روزگرم کرده تار
«خار زین و مم» بزُسته در دیار

مثل «مم» در بند چاه مهلکه
«زین» چه شد تا گیردم زین معرکه؟

کو «چکُو»؟ کو «عرفُو» و کو «تاژدین»؟
چون پلنگان سر برآرند از کمین؟

همچو «لاس»م خود جوانی بوده راد
لیکن اکنون خورده تیر بد نهاد

تن به خون گلگون شده خود بی همال
کو کجایند ایل و «خانزاد» و «خزال»؟

ناشنیده نغمه‌هایم مهوشم
مثل «شمزین» وقت دل دادن به «شم»

با درخت ون منم در کوه و دشت
چون «سیامند»م جگر صدپاره گشت

کو «خج»ی بر کشته‌ی این بادیه
سر دهد تا در رثایم مرثیه؟

با چله و زمهریر بهمنم

چون «برایم» از ولایت راندم!

کو «پریخان» نغمه آغازد مرا؟
چون نگیرد آتشم هستی فرا؟

زندگانی رفت در آوارگی
چون «ولی» با عالم پتیارگی
* * *

ای تو کردستان من ای بوستان!
مردمان، نوباوگان، ای دوستان!

ای شمایان نقش بسته در نظر
می شناسیدم ببینیدم اگر؟

روزگاران آن چنانم کرده خرد
پشت و طاقت، طاق و خم از درد گرد

سخره‌ی آن دشمن بی سیرتم
عرصه بر وی تنگ بود از هیبتم
* * *

ای رفیقان، ای عزیزان وطن!
ای شما همسنگر و هم‌رمز من!

نیست اهم از سر در ماندگی
در تلاش وصل جویم زندگی

این تلاش من روا باشد، روا
چون طبیعت را روش دارم گوا

«هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش»

گرچه گام آهسته اما می‌روم
گرچه بی نا، ای چه بینا می‌روم!

می‌گذارم کوه و پهنه پشت سر
رو به سوی آن بهشتی دشت و در

سوی شن‌ها، چشمه‌های دلنواز
دل چه دارم زین همه یکباره باز!

پا به راهم سوی آن دار و درخت
سوی باغ و آن بلندی‌های سخت

پا به راهم سوی گلگشت و کنار
سوی سبزه، سوی برکه، کشتزار

پا به راهم سوی شیب و دامنه
سوی غار و سنگلاخ و گردنه

پا به راهم سوی یخیندان و برف
سوی رود و جنگل و گرداب ژرف

پا به راهم سوی صخره، پرتگاه
سوی آباریکه‌ها و کورمراه

پا به راهم سوی قنديل و ستیغ
سوی کوچ و مرتع و بیلاق و چیغ

پا به راهم سوی رقص رَشْبَلَك
سوی آبادی، صفای بی‌کَلَك

پا به راهم تا ببینم میهنم
تا ببینم بستگان و موطنم

تا ببازم دل به عشق دلبران
تا برقضم پا به پای دختران

تا بگیرم بندیان را در کنار
تا بگیرم از دل دشمن قرار

تا تنفس در هوای کوهسار
تا شبانه دزدی پالیزار

تا در آن جا جام می را بشکنم
من که دیگر بوسه بر لب می‌زنم

پا به راهم بی خیال از رهنم
چون فرشته دیوها را ره‌زنم

پلک و پا تا افتد از نا و نگاه
پا به راهم پا به راهم پایه راه

پا به راهم، گر فتادم از توان
ای شما و سرزمینم جاودان!